

خودشناسی در قرآن

سوره ی ججر، آیات ۶۲-۶۴

استاد حسین نوروزی

جلسه ی ۷۶ (۱۷ آذر ۱۴۰۲)

حقایق الهی و روشنایی دل؛ فهمی که جان می‌خواهد!

پیامبران هم زندگی عادی داشتند، ولی فهم حقایق، یقین و جان می‌خواهد. موعظه و یادآوری دل‌ها را روشن می‌کند و کمک می‌کند چراغ فهمان همیشه روشن بماند.

قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ ﴿٦٢﴾ قَالُوا بَلْ جِنَّاتِكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ ﴿٦٣﴾ وَأَتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ وَإِنَّا لَصَادِقُونَ ﴿٦٤﴾

[لوط] گفت شما مردمی ناشناس هستید (۶۲) گفتند [نه] بلکه برای تو چیزی آورده‌ایم که در آن تردید می‌کردند (۶۳) و حق را برای تو آورده‌ایم و قطعاً ما راستگویانیم (۶۴)

پیامبران، عادی زندگی می‌کردند!

وقتی فرستادگان الهی نزد آل لوط آمدند یعنی وارد منزل لوط شدند؛ حضرت لوط به آنها فرمود: «إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ». این جمله جای تأمل بیشتری دارد که پیغمبر خدا به فرستادگان الهی بفرماید: «من شما را نمی‌شناسم». چگونه پیغمبر خدا، مأمور خدا را نمی‌شناسد؟! باشد، عیبی ندارد. بالاخره پیامبران الهی هم حد و حدودی داشتند اما شاید بشود نگاه دیگری هم داشت. «إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ» نه این‌که شما را نمی‌شناسم اتفاقاً شما را می‌شناسم و می‌دانم چه کسانی هستید؛ فرستادگان الهی هستید اما آن‌چه را که نمی‌دانم این است که هدفان از آمدن چیست؟ «إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ» شما قومی هستید که هدفان ناشناخته است و معلوم نیست چه خبر است و برای چه کاری آمده‌اید. این مطلب از آیه‌ی بعدی مشخص می‌شود.

«قَالُوا بَلْ جِنَّاتِكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ»

ما پیش تو آمدم. ما را که می‌شناسی؟! فرستادگان الهی هستیم. کارمان این است که آمده‌ایم آن عذابی را که تو به قوم لوط به خاطر معصیت و گناهی که مرتکب می‌شدند و تو وعده‌ی عذاب به آن‌ها می‌دادی اما آن‌ها «بیمترو» تشکیک می‌کردند را انجام دهیم.

این‌طور نبود که حضرت لوط آن‌ها را نمی‌شناخت، بلکه نمی‌دانست آن‌ها برای چه کاری آمده‌اند. البته این مسئله هم جای تأمل دارد که چگونه حضرت لوط نمی‌دانست فرستادگان الهی برای چه کاری آمده‌اند؟ با این‌که پیغمبر خداست اما نمی‌داند آن‌ها برای چه آمده‌اند؟ نمی‌داند که آن‌ها فرستادگان چه کسی هستند؟

باید بدانیم که بسیاری از این مکالمات، محاوره‌ای است. باید به این نکته توجه داشته باشید. دیده‌اید گاهی اوقات که ما به هم می‌رسیم و سلام علیک می‌کنیم؛ می‌گوییم: «حالت چطور است؟» خب داری می‌بینی که من حالم خوب است؛ اگر حالم خوب نبود که الان این‌جا نبودم. می‌داند اما در عین حال می‌گوید: «حالت چطور است». طرف مقابل هم می‌گوید: «الحمدلله». یا مثلاً برای عیادت شخصی که بیمار است به بیمارستان می‌روی و می‌دانی مریضی او چیست اما می‌گویی: «سلام؛ چطوری! حالت چطور است؟!». حالم را که دیگر داری می‌بینی؛ خراب است؛ بیمارستان هستم. طرف هم نمی‌گوید: «حالم خراب است». می‌گوید: «الحمدلله». این‌ها یک سری آداب معاشرت است.

تمام پیامبران ائمه علیهم‌السلام با اطرافیان خود همین‌طور عادی زندگی می‌کردند؛ عادی گفتگو می‌کردند. وقتی به هم می‌رسیدند می‌گفتند: «حالت چطور است؟» طرف نمی‌گفت: «شما که امام هستی؟! می‌دانی که من حالم چطور است؛ دیگر برای چه می‌پرسی حالت چطور است؟!». ما وقتی حال و احوال می‌کنیم برای این نیست که نمی‌دانیم تا بپرسیم و ببینیم حالش چطور است.

گاهی بعضی از افراد جدی می‌گیرند و می‌گویند: «مگر تو دکتر هستی؟! به تو چه که من حالم چطور است؟!» دکتر می‌آید و می‌گوید: «خُب دیروز تو را عمل کردم حالا حالت چطور است؟» او هم می‌گوید: «درد دارم» یا «درد ندارم؛ بهتر هستم». «مگر تو دکتر هستی؟!» گاهی اوقات ما در چنین هچل‌هایی می‌افتیم و شبهاتی وارد ذهن ما می‌شود که بر خلاف مشی عقلایی و روش و بنای عقلا است در حالی که روابط عقلا همین‌گونه است؛

_ «حالت چطور است؟ خوبی؟»

_ «الحمدلله».

_ «فلانی چطور است؟ سلام برسان!».

با همدیگر گفتگو می‌کنند و اگر بخواهند با هم ارتباط برقرار کنند چیزی می‌گویند. باید چیزی بگویند و حرفی بزنند. آیا همین‌طوری همدیگر را نگاه کنند؟ ما می‌گوییم: «همین‌طور از راه رسیده است و دارد تور تور به من نگاه می‌کند. خب کلمه‌ای بگو؛ حرفی بزن؛ چیزی بگو!».

نیاز انسان به موعظه

آن‌ها را می‌شناسد و حتی می‌داند برای چه آمده‌اند. می‌خواهد مسائلی بیان شود که ما این‌جا بهره‌ی خودمان را ببریم و استفاده کنیم وگرنه در گذشته چه بوده است؟ هر چه که بوده است. چرا خداوند این ماجرا را نقل می‌کند؟ معلوم می‌شود که در آن نکاتی وجود دارد که ما باید به آن‌ها توجه کنیم تا آدم شویم و فهم ما باز شود چرا که حجاب‌ها روی دریچه‌های فهم ما را گرفته است. این حجاب‌ها باید کنار برود. اگر چه بعداً دوباره ممکن است این حجاب‌ها برگردد. برای یک شخص، یک روز؛ برای شخصی دیگر دو روز؛ برای دیگری یک هفته. اما دوباره حجاب برمی‌گردد. برای همین ما نیاز داریم که دائم به ما توجه بدهند و دائم مورد موعظه قرار بگیریم تا دل ما زنده شود. موعظه دل‌ها را زنده می‌کند. فهم را رو می‌آورد. پرده‌ها را کنار می‌زند تا حجاب‌ها برطرف شود. ولی خب برطرف نمی‌ماند. یک حالت ارتجاعی دارد که دوباره سر جای خود بر می‌گردد مثل لامپ‌هایی که با فتوسل روشن و خاموش می‌شود. شب که می‌شود خودش روشن می‌شود؛ روز که می‌شود خاموش می‌شود.

ما هم تا وقتی که تحت تأثیر موعظه هستیم؛ روشن هستیم اما به محض اینکه فاصله پیدا کنیم؛ خاموش می‌شویم. بعضی لامپ‌ها از خورشید انرژی می‌گیرند و ذخیره می‌کنند. تا وقتی این ذخیره را دارد لامپ روشن است اما اگر خورشید برود و مدت طولانی نباشد این لامپ از ذخیره استفاده می‌کند تا انرژی تمام می‌شود و لامپ خاموش می‌شود. ما هم همین‌طور در حال روشن و خاموش شدن هستیم. فهم ما رو می‌آید و دوباره زیر می‌رود. وقتی روشن می‌شود می‌گویی: «هان! فهمیدم فهمیدم». اما بعد از مدتی می‌گویی: «عجب آن حالی که آن‌موقع داشتم و آن‌طور عمیق مطلب را درک کردم و با همه‌ی وجود و سلول‌های بدنم می‌یافتم چرا دیگر نیست؟ کجا رفت؟ چه شد؟!» از منبع انرژی که فاصله می‌گیریم کم کم شارژ این باتری تمام می‌شود. دوباره باید آن‌را شارژ کنی. باید ابرها کنار برود و خورشید بتابد تا این باتری برای مدت دیگری انرژی ذخیره کند.

گاهی بعضی از افراد مراجعه می‌کنند و می‌گویند: «شارژ ما خالی شده است. زندگی ما به هم ریخته و اوضاعمان خراب شده است. حالمان بد است. می‌گوییم: «خب آیا شما به جلسات خودشناسی آمدی؟» می‌گوید: «بله! کلی دوره‌های خودشناسی را گوش کردم. جلسات را بودم.» «آیا جلسات تدبیر در قرآن می‌آمدی؟» «بله! همه‌ی جلسات تدبیر در قرآن را می‌آمدم و گوش می‌کردم اما یک سالی است

ارتباطم قطع شده است». گاهی می‌گوید: «دو سالی هست که نیامده‌ام». بعد سوال می‌کند: «چرا من این‌طوری شدم؟ چرا زندگی من چنین و چنان شده است؟» سوال ندارد. از مواعظ فاصله گرفتیم بعد می‌گوییم: «چرا فهم ما رو نمی‌آید؟» فهم عالی بود. خیلی خوب می‌فهمیدی اما حجاب‌ها می‌آید و جلوی آن‌را می‌گیرد و خوب نمی‌فهمی. صحبت حداقل هفته‌ای یک بار است. چند سال است که رفته‌ای حالا می‌گویی: «چرا من این‌طوری شده‌ام؟ من این‌طوری نبودم»

چرا آیات قرآن این‌قدر زیاد است؟ چند سوره داریم؟ هر سوره چقدر آیه دارد؟ طی بیست و سه سال این همه آیه و سوره به مناسبت‌ها و موقعیت‌ها به طور مرتب نازل شده است برای این‌که باتری وجود ما خالی نشود. تا می‌آید خالی شود دوباره به شارژ می‌زنی. به ما آلام هم می‌دهد که دارد خالی می‌شود. «خطر! خطر! خطر!». می‌بینیم که داریم به در و دیوار می‌خوریم. می‌بینیم چشم ما دیگر درست نمی‌بیند. می‌بینیم جهل و نفهمی ما بالا رفته است. نمی‌فهمیم تکلیفمان چیست نمی‌دانیم که داریم چه کار می‌کنیم. کجا هستیم و اطراف ما چه خبر است؟! این امور آلام است. آن‌ها را به هم وصل کن. دارد شارژ خالی می‌شود. ارتباط بعضی‌ها آنقدر قطع می‌شود که ناگهان می‌بینی خاموش می‌شود و دیگر نمی‌شود کاری کرد.

خود را به خواب زدن و القاء شک کردن

می‌فرماید:

قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ ﴿٦٢﴾ قَالُوا بَلْ جِنَّاتِكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ ﴿٦٣﴾

اگر نمی‌دانی برای چه آمده‌ایم؛ ما برای همان کاری آمده‌ایم که تو به این قوم خود می‌گفتی که عذاب و بلا نازل می‌شود ولی آن‌ها «یَمْتَرُونَ» بودند؛ «یشگون» نبودند؛ یعنی شک نمی‌کردند بلکه یقین نداشتند و باور نمی‌کردند. شاید منظور از «یَمْتَرُونَ» این است که تشکیک می‌کردند؛ گاهی شما شک داری اما گاهی شک نداری و می‌دانی که طرف مقابل دارد درست می‌گوید اما دیگران را به شک می‌اندازی. آن‌ها از کسانی بودند که القاء شک می‌کردند که: «نه! چه کسی گفته است؟ برای چه؟!» گاهی شما کاری را که نمی‌خواهی انجام بدهی؛ می‌خواهی از زیر آن فرار کنی و در بروی. در آن شک نداری اما القاء شک می‌کنی و به شک می‌اندازی و می‌گویی: «این را روی چه حساب می‌گویی؟»

به تو می‌گویند: «برو این کار را انجام بده!» اما شما نمی‌خواهی آن کار را انجام بدهی. اصلاً احساس تنبلی می‌کنی. مرتب سوال و تشکیک می‌کنی که: «نه! فعلاً صلاح نیست!!». به شما می‌گویند: «آقا

صلاح است». می‌گویی: «از کجا می‌گویی؟ روی چه حساب؟ دلیلت چیست؟ اگر راست می‌گویی سند بیاور ببینم». واقعاً دنبال سند نیستی. اگر طرف هم سند آن‌را برای تو بیاورد باز شما یک ایراد دیگر در آن می‌اندازی و یک اشکال دیگر از آن می‌گیری چون نمی‌خواهی انجام بدهی.

مانند ماجرای بنی‌اسرائیل و گاو که در سوره‌ی بقره آمده است که خدا فرمود: «یک گاو بکشید». سؤال کردند: «این گاو چند ساله باشد؟ چه رنگی باشد؟ نژادش چه باشد؟» سوال که می‌کردند جواب هم باید می‌آمد؛ «باید این رنگی باشد؛ باید این مدلی باشد. این نژاد باشد» و همین‌طور سؤال کردند و جواب آمد تا این‌که کار سخت شد. خدا می‌فرماید: «این‌ها نزدیک بود که این کار را انجام ندهند». یعنی نمی‌خواستند انجام بدهند. می‌خواستند از زیر کار در بروند. آدم وقتی بخواهد از زیر یک کاری در برود تشکیک می‌کند. این‌که می‌فرماید: «بَمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ» نه این‌که شک داشتند. بلکه می‌خواستند انجام ندهند؛ بنابراین تشکیک می‌کردند. نمی‌خواستند آن‌را باور کنند. می‌خواستند غافل بمانند.

گاهی آدم خود را به خواب می‌زند اما گاهی واقعاً خواب است. این‌ها خواب نبودند بلکه می‌خواستند خود را به خواب بزنند اما چون پیغمبر داشتند. پیغمبر نمی‌گذارد که آن‌ها بخوابند. به آن‌ها توجه و تذکر می‌دهد و آن‌ها را بیدار می‌کند. اما آن‌ها «یَمْتَرُونَ» بودند. خود را به خواب می‌زنند و زیر بار نمی‌روند.

چقدر ما در زندگی و اطراف خودمان در موضوعات مختلف، آدم‌های این مدلی را دیده‌ایم. از موضوعات اعتقادی گرفته تا مسائل سیاسی، اجتماعی، خانوادگی؛ در همه چیز و همه جا طرف نمی‌خواهد زیر بار برود؛ سوال می‌کند و بحث می‌کند. من و شما هم ساده هستیم و خیال می‌کنیم این بحث می‌کند که بفهمد. واقعا آدم‌های ساده‌ای هستیم فقط مثل مریض بیمارستانی به درد سوپ بیمارستان می‌خورند. من و شما هم ساده خیال می‌کنیم طرف دارد جدی بحث می‌کند و با او بحث می‌کنیم. تو را سر کار گذاشته است. می‌خواهد اعصاب تو را خرد کند. می‌گویی: «نه! بگذار حقیقت را برای او جا بیندازم و کاری کنم حالا که آنتیست شده و اعتقاد خود را به خدا از دست داده است اعتقادش محکم شود». برای این‌که به این شخص ثابت کنی خودت را بیچاره می‌کنی آخر هم او زیر بار نمی‌رود. شما هم شل می‌شوی. می‌گویی این مطالبی که من گفتم خیلی محکم بود. حرف‌های خیلی قرص، قوی و عالی بود. چرا این شخص قبول نکرد؟ نکند این حرف‌ها اشکال دارد؟ خودت هم به حرف‌های خودت شک می‌کنی. کار شیطان همین است که با شما آن‌قدر بحث می‌کند تا خسته شوی. خسته که شدی ذهن تو دیگر توان گذاشته را که می‌فهمید و آن‌طور روشن بود را از دست می‌دهد و چون ذهن تو خسته شده است دیگر نمی‌تواند روی فهم مطلبی که درست است مستقر شود و از روی آن مطلب می‌پرد.

چرا کسانی که وسواس دارند شکاک هستند؟ برای این که ذهن آن‌ها خسته است. به قدری انرژی بی‌خودی مصرف کرده است که الان دیگر برای این که بفهمد چیزی درست است، انرژی ندارد. در کارهای روزمره هم شک می‌کند و قدرتی برای یقین کردن ندارد. جان ندارد که یقین کند. مرتب شک می‌کند. به او «**کثیر الشک، شکاک و وسواسی**» می‌گویند. ذهن او انرژی بی‌خودی مصرف می‌کند. باید حواس او جمع باشد که دارد چه کار می‌کند. گاهی این شک نوعی بیماری است و دارو می‌خواهد؛ با دارو درمان می‌شود پس به آن بیمار دارو می‌دهند. در مغز بین نرون‌ها ارتباطات الکتریکی برقرار است. که گاهی یک برق دزدی‌هایی دارد که هم دارد مصرف می‌شود و هم به کار نمی‌آید و لامپی را روشن نمی‌کند. دو تا سیم که به هم بخورد مرتب برق مصرف می‌شود بعد پول برق تو زیاد می‌آید. می‌گویی: «من لامپی روشن نکردم». می‌گویند: این دو تا سیم شل بود و مرتب قطع و وصل می‌شد و جرقه می‌زد و اتصالی می‌کرد و برق می‌زدید».

سیم‌های مغز تو اتصالی دارد در نتیجه وسواسی می‌شوی. نتیجه کجا حاصل می‌شود؟ آن‌جا که شما دیگر قدرت و جان نداری که یقین کنی.

رسیدن به یقین، عزم جدی و انرژی می‌خواهد!

الان این مطلب به ذهنم رسید که بگویم؛ در قدیم بعضی از افراد که در حالت احتضار می‌ماندند. محتضر یعنی کسی که رو به قبله است و دارد جان می‌کند و می‌خواهد بمیرد ولی نمی‌میرد. او را رو به قبله کردند. کف پای او را باید به سمت قبله بدهند. کنار او منتظر می‌نشستند ولی او نمی‌میرد. می‌خواهد جان بکند اما نمی‌کند. قدیمی‌ها می‌گفتند: «این جان ندارد که جان بدهد. قوه و بنیه ندارد که بمیرد. مُردن جان می‌خواهد. باید جان داشته باشی که بمیری». دقت کنید ببینید چه می‌گفتند. عجب مطالبی!

سوپی چیزی می‌آوردند در گلوی او می‌ریختند او هم خفه می‌شد و می‌رفت. می‌گفت: «دیدید گفتیم جان ندارد. سوپ را در گلوی او ریختیم جان پیدا کرد که بمیرد». مُردن هم جان می‌خواهد. حالا من اگر در حال احتضار بودم؛ خودم جان دارم، نمی‌خواهد به من جان بدهید. یک وقت سوپ نیاورید بریزید. [استاد این مطلب را با حالت شوخی بیان کرد].

ولی این حرف، حرف درستی است که «جان ندارد بمیرد».

«مرگ اگر مرد است گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ»

جگر می‌خواهد! جان، قوه و بنیه می‌خواهد. زندگی کردن، قوه و بنیه می‌خواهد. یقین، قوه و بنیه می‌خواهد. انسانی را که اهل یقین باشد پیدا نمی‌کنی؛ چون مردم نوعاً قوه و بنیه‌ی یقین را ندارند که به مقام یقین برسند. این درجه، درجه‌ی بالایی است. انرژی زیادی باید مصرف شود تا به آنجا رسید.

یقین یعنی موت. خدا می‌فرماید: «وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ» در روایات دارد: «إِيَّ الْمَوْتِ» یعنی منظور از یقین، مردن است. «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» اگر می‌خواهی سالک الی الله باشی باید قوه، بنیه و جان داشته باشی. عزم راسخ و جدیت می‌خواهد که هدف را بشناسی، انتخاب کنی و پای این هدف بایستی و تعهد داشته باشی. همه‌ی این کارها قوه، بنیه و جان می‌خواهد. شل و ول بودن و باری به هر جهت که نمی‌شود. اختیار، تصمیم، عزم و نیت می‌خواهد. التزام به فهم می‌خواهد که اگر انسان چیزی را فهمید پای آن بایستد و از آن محافظت و مراقبت کند. آنرا از دست ندهد و به راحتی از آن نگذرد.

غذای روح

اگر حدیث قشنگی شنیدی؛ همین‌طوری فقط بگویی: «واقعاً خیلی عالی و قشنگ بود. ناب ناب بود.» اما دو دقیقه دیگر به او می‌گویی: «تو که این‌قدر تعریف کردی و گفתי حدیث ناب، عالی و درجه یک شنیدم؛ آن حدیث کجاست؟» می‌گویی: «نمی‌دانم. یک چیزی بود تمام شد. گذشت.» چرا ولش کردی و آنرا از دست دادی؟ چرا قدر آنرا ندانستی؟ بعضی از افراد در بعضی از جلسات شرکت می‌کنند و می‌گویند: «عالی است. به به! اصلاً خود خودش است. دنبال همین بودم بعد می‌رود دیگر پیدایش نمی‌شود.» پس چه شد؟ تو که گفتی: «عالی است. خیلی خوب است. دیگر بهتر از این نمی‌شود» کجایی؟ پس چرا ول کردی؟ اما در مقابل بعضی از افراد آن‌قدر مصمم، جدی و زرنگ هستند که روی هوا می‌قاپند. هنوز حرف از دهان در نیامده آنرا می‌گیرند. روی تک تک کلمات حساب باز می‌کنند و یک واو آنرا هم نمی‌گذارند حرام شود.

چون این سخنان غذای روح است. این را داری می‌خوری. یک غذای خوب و خوش‌مزه جلوی تو گذاشته‌اند. یک لقمه می‌خوری می‌گویی: «به به! عجب غذایی!» اما از جای خود بلند می‌شوی و می‌روی؟ کجا رفتی؟ چه شد؟ این‌قدر تعریف کردی و گفتی: «خوب است» باقی آن را بخور. ول کردی رفتی؟ اما بعضی از افراد می‌نشینند و ته آنرا هم در می‌آورند. می‌خورد تا ته دیگر را هم می‌کند و چنان

با میل، اشتها و لذت می‌خورد که کسانی هم که گرسنه نیستند به هوس می‌افتند. از بس که او قشنگ و خوشگل می‌خورد. با اشتها می‌خورد و کیف می‌کند. همه‌ی ته دیگ‌ها را هم می‌خورد. روغن‌های ته آن را هم با نان یک لقمه‌ی چپ می‌کند؛ دیگران هم نگاه می‌کنند و می‌گویند: «این چه کار می‌کند؟!» نمی‌فهمند. چون آن اشتها و میل در آن‌ها نیست. همین‌جوری کنار سفره نشسته است. سر سفره هم قشنگ نمی‌نشیند؛ کنار و بغل سفره می‌نشیند و قاشق را قشنگ در دست نمی‌گیرد. کمی می‌ریزد و قاشق را سر سفره ول می‌کند و مسخره بازی در می‌آورد. حالا چه غذایی؟ کله پاچه! به به! بماند که بعضی دوست ندارند؛ ولی دارم برای کسانی که دوست دارند می‌گویم که می‌دانند کله پاچه چیست. باید با کله توی دیگ بروی.

آدم بعضی از روایات را می‌بیند که چقدر خوشمزه است. غذا است دیگر. این قدر خوشمزه است که اصلاً آدم نمی‌خواهد از سر سفره بلند شود. **سفره‌ی اهل بیت علیهم الصلاة والسلام الی یوم القیامه پهن شده است. سر این سفره بنشین و بلند نشو.** سفره‌ی قرآن پهن است. آیا حیف نیست که ما سر این سفره ننشینیم و غذا نخوریم؟ با میل بخور. تو که قاشق را گرفتی چرا این‌طوری می‌کنی؟! یک مقدار به خودتان برسید جان داشته باشید. برای خوردن جان داشته باشید. محتضر نباشید. مثل انسان محتضری نباشید که جان ندارد تا بتواند غذا بخورد و باید در گلوی او غذا بریزند.

جان داشته باش که بتوانی غذا بخوری. به خودتان برسید. **یک مقدار به مرکب خودتان برسید. به سلامت مغز، قلب و اعضا و جوارح خودتان برسید تا جان بگیرید.** باید جان داشته باشی که جلسه بیایی، سر سفره‌ی قرآن، اهل بیت و روایات بنشینی. باید جان داشته باشی که بفهمی، اهل یقین شوی و آنچه را که فهمیدی درست است باور کنی؛ آن را ایمانی کنی و به قلب خود برسانی. همه‌ی این کارها جان می‌خواهد. مردن جان می‌خواهد. جان کردن هم جان می‌خواهد. این‌طوری نیست که ما خیال کنیم: «موتوا قبل أن تموتوا» به همین راحتی باشد؛ **باید جان داشته باشی که به مقام موت برسی.** به مقام یقین برسی؛ «وَأَعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ» پروردگار خود را عبادت کن. **عبادت کردن خدا جان و نیرو می‌خواهد.**

راستگویی و دروغ‌گویی بر حق و به‌جا، عقل می‌خواهد!

«بَلْ جِنَّاتِكُمْ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ»

آن‌ها زیر بار نمی‌رفتند و پیغمبر خدا هر چه می‌گفت آن‌ها بهانه‌ای می‌آوردند. تا این‌که به او گفتند: «اصلاً تو به ما چه کار داری؟ ما کار خودمان را می‌کنیم؛ تو هم برو کار خودت را بکن و دیگر هم به ما هیچ چیزی نگو». زور پیغمبر به آن‌ها نمی‌رسید و کاری هم با آن‌ها نداشت. اگر زور او هم می‌رسید باز هم کاری به آن‌ها نداشت. **مسئله اختیاری است.** ولی می‌گفت: «من دارم برای خودتان می‌گویم. بلا نازل می‌شود. عذاب خدا نازل می‌شود. این کار را نکنید».

فرستادگان گفتند: «ما آمده‌ایم تا آن عذاب الهی همان که تو وعده می‌دادی را نازل کنیم. آمده‌ایم همانی را که تو وعده کرده بودی و آن‌ها زیر بار نمی‌رفتند را انجام دهیم؛ یعنی عذاب را نازل کنیم». تا این‌جا مطلب تمام بود و حرف دیگری باقی نمی‌ماند. یک وعده ای دادی و تمام شد. اما آیه‌ی بعدی جالب است. ادامه می‌دهد و می‌فرماید: «وَأْتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ» ما آمده‌ایم که آن وعده را محقق کنیم.

«وَأْتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ» یعنی چه؟ این دیگر اضافه است. این که گفتن ندارد. ما به حق آمدیم یعنی حالا دیگر به جایی رسیده است که حقشان است عذاب بر آن‌ها نازل شود. تا حالا می‌گفتی: «عذاب می‌آید! عذاب می‌آید!» اما بالحق نشده بود. حالا **حقشان است که عذاب بر آن‌ها نازل شود.** حالا ما آمدیم. «وَأْتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ» وقت آن شده است و آن‌ها هم استحقاق آن‌را پیدا کردند. بعد می‌فرماید: «وَأِنَّا لَصَادِقُونَ» به حساب خودمان دیگر نمی‌خواست این را بگوید. نباید بگوید. به اندازه‌ی عقل ما با «وَأْتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ» مطلب تمام شد. اگر گفتند: «ما که از طرف خدا آمده‌ایم و مأمور عذاب الهی هستیم. آن‌ها هم که استحقاق آن‌را پیدا کردند که عذاب بر آن‌ها نازل شود؛ اما «وَأِنَّا لَصَادِقُونَ» دیگر چیست؟ این جمله در آخر کار برای چه آمده است؟ به حضرت لوط می‌گویند: «ما راست می‌گوییم». این را بفهمیم که چه می‌خواستند بگویند. ما می‌گوییم: «خُبْ حَالَا آن‌را گفت این را هم می‌گوید: «حق که خوب است» «وَأْتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ». صادقون هم که خوب است؛ «وَأِنَّا لَصَادِقُونَ». حرف بدی نزدند. چرا این کلمات این‌گونه کنار هم قرار گرفته است؟ قبل از آن گفتند: «ما آمده‌ایم که وعده را عمل کنیم؛ آن وعیدی که تو داده بودی که عذاب می‌آید». بعد از آن می‌گویند: «وَأْتَيْنَاكَ بِالْحَقِّ». این دیگر چیست؟ بعد دوباره باز می‌گوید: «وَأِنَّا لَصَادِقُونَ» ما راست می‌گوییم. مگر شما دروغ هم می‌گویید؟

این‌جا است که عقل آدم بالا می‌رود، رشد می‌کند و فهم آدم زیاد می‌شود. این نکات است که باعث می‌شود آدم بفهمد که مگر همیشه آدم باید راست بگوید. اگر این نکات را بفهمیم مشخص می‌شود که عقل داریم وگرنه این‌که راست‌گویی خوب و دروغ‌گویی بد است، فهم نمی‌خواهد.

چه کسی را عاقل می‌نامیم؟

حضرت امیر علیه السلام می‌فرماید: «لَيْسَ الْعَاقِلُ مَنْ يَعْرِفُ الْخَيْرَ مِنَ الشَّرِّ» عاقل کسی نیست که خوب و بد را بفهمد. این‌که فهم و عقل نمی‌خواهد. «بَلِ الْعَاقِلُ مَنْ يَعْرِفُ خَيْرَ الشَّرِّينَ» بلکه باید بین دو تا بد را بفهمد که کدام یک بهتر است یعنی کدام یک از آن دو کمتر بد است. کدام یک بیشتر بد است. این مطلب را بفهمیم. نه این‌که بفهمیم دروغ‌گویی بد است. راست‌گویی خوب است. این‌که بفهمی کجا باید دروغ بگویی و کجا باید راست نگویی. کجا باید از زیر آن در بروی.

شما راننده‌ی خوبی هستی یعنی چه؟ با سرعت مجاز و کم در خط اول همین‌طوری آرام آرام می‌روی و به کسی هم کاری نداری بعد می‌گویی: «من راننده‌ی خوبی هستم»؟ این‌که رانندگی نمی‌خواهد. با روشی که تو رانندگی می‌کنی و از راه‌هایی هم می‌روی که شلوغ و ترافیک نباشد یک بچه را پشت فرمان بنشانی هم می‌تواند رانندگی کند. به چهار راه هم نخورد و جایی باشد که ماشین پیدا نشود و دو طرفه هم نباشد؛ این‌که رانندگی نمی‌خواهد.

اگر شما بتوانی در جاده‌ی شلوغ و با سرعت بالا بروی؛ لایی هم بکشی که مجاز و غیر مجاز بودنش بماند. فیلم کبری یازده را دیدید که مأمور اتوبان است. آن‌طوری رانندگی کنید. او راننده است. ما خیال می‌کنیم راننده کسی است که به کسی نزند. این حرف غلط است. این راننده نیست. این گاری‌سوار است که به کسی نزند. خب پس می‌خواستی به کسی بزندی؟ راننده همان است که کسی هم نتواند به او بزندی یعنی دنبالت کنند و به تو بزندی؛ یک‌طوری در بروی که او خود به در و دیوار بخورد و تو سالم از کنار او در بیایی و به تو هم نتواند بزندی. طرف خواب است ناگهان می‌پیچد جلوی تو و می‌گوید: «من تقصیر نداشتم». بله تقصیر نداشتی؛ رانندگی بلد نیستی. جلوی تو پیچید اما تو نگذار به تو برخورد کند. می‌گوید: «تقصیر من نبود». همین؟! تمام شد؟! از گردن خود ساقط کردی؟ راننده کسی است که کسی نتواند به او بزندی. اگر دیگران هم خطا کردند خطای آن‌ها را هم ببوشاند و اشتباهات آن‌ها را هم جبران کند. از آن‌ها هم محافظت و مراقبت کند.

«وَإِنَّا لَصَادِقُونَ» ما صادق هستیم. معلوم می‌شود که قبلاً آمده‌اند و گفته‌اند اما عمل نکرده‌اند. گفته‌اند: «الان می‌خواهد عذاب الهی نازل شود» اما عذاب الهی نیامده است. آیا می‌شود؟ آیا خداوند هم این‌گونه است؟ خداوند گاهی می‌گوید: «کارهایی را می‌کنم اما آن کارها را نمی‌کند؟» اصلاً همه‌ی کارهای خدا این‌گونه است. خدا یعنی همین!

در توبه باز است

چقدر ما گناه می‌کنیم؟ چقدر وعده‌ی عذاب برای گناهان ما آمده است که پدرتان را در می‌آوریم. این‌طوری می‌شوید؛ جهنم چنین و چنان می‌شود؛ بعد یواشکی و در کنار آن می‌گویید: «اگر توبه نکنی...!!». اه! پس این همه عذاب و جهنم چه شد؟! خداوند برای بعضی از اعمال وعده‌ی جهنم داده است. درباره‌ی بعضی از اعمال گفته است که با انجام این عمل بیچاره می‌شوید. آیه‌ای در قرآن کریم راجع به منافقین است که در عذاب هستند اما در پایان می‌فرماید: «ان شاء الله؛ اگر خدا بخواهد» آیا می‌شود که خداوند بخواهد که این منافقین جهنم نروند؟ یعنی راه‌هایی وجود دارد که توبه کنند؛ راه باز است. اگر ما در قیامت برویم و ببینیم که چه کسانی در بهشت هستند، به خدا می‌گوییم: «اه! خدایا چه شد؟ آن همه وعده و وعید عذاب چه شد؟ او که این کار را می‌کرد و آن‌طوری بود پس این‌ها الان اینجا چه کار می‌کنند؟! این‌ها الان باید در جهنم باشند!!» خداوند از این حال‌گیری‌ها بسیار دارد. کسی که همه‌ی مردم از دست او عاصی و ناراحت بودند و اذیت می‌شدند؛ آنقدر شر بود که وقتی مرد او را بردند در مزبله انداختند. حتی او را دفن هم نکردند. چقدر قضاوت سخت است. این را «عقل» می‌گویند. اگر آدم این مطالب را بفهمد به او عاقل می‌گویند. وگرنه این‌که خوب، خوب است؛ بد، بد است عقل نمی‌خواهد چون معلوم و واضح است؛

«چیزی که عیان است

چه حاجت به بیان است.»

او را بردند در زباله‌دانی انداختند. شب به خواب یکی از همین اهالی شهر که عالم و فقیه شهر بود آمد چون معمولاً فقها این کارها را می‌کنند و از این فتواها می‌دهند. به خواب این فقیه آمد. نگاه کرد دید این شخص در باغ، بستان و جای خوب و عالی برای خود کیف می‌کند. گفت: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟ تو که آدم خوبی نبودی؟» گفت: «تو درست می‌گویی. من آدم خوبی نبودم اما وقتی که داشتم می‌مردم در لحظات آخر به خدا گفتم: «خدایا! ای کسی که هم دنیا و هم آخرت دست تو است؛ به داد من برس که نه دنیا را دارم و نه آخرت را». «یا مَنْ لَهُ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةُ اَرْحَمَ مَنْ لَيْسَ لَهُ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةُ» همین یک جمله را گفتم و مردم». خدا این است. یک کلمه به خدا راست گفت.

همه‌ی ما مدعی هستیم که هم دنیا و هم آخرت را داریم. اما او می‌تواند این جور صادقانه و بدون ادعا حرف بزند. از خواب بیدار شد و گفت: «بروید جنازه او را بردارید و در بهترین جا دفن کنید. مقبره و بارگاه هم بزنید». اگر الان به ما بگویند: «می‌دانی این مقبره‌ی کیست؟ مربوط به آدمی است که همیشه عوضی بوده است». می‌گوییم: «برو بابا!» برای او فاتحه هم نمی‌خوانی. خداشناسی این است. خدا را

چگونه شناختی؟ خدانشناسی عقل می‌خواهد. عقلی که خدا را بشناسد؛ آیا عقل داری یا نداری؟ می‌گویی: «من عقلم خیلی کار می‌کند. می‌دانم خوب و بد چیست» اما این‌که عقل نمی‌خواهد. بچه هم این را می‌فهمد. این‌که بفهمی بین دو بد کدام را انتخاب کنی؛ بین دو خوب کدام را انتخاب کنی عقل می‌خواهد. این‌که در زندگی هدف و مقصد داشته باشی. برای انتخاب و سنجش، شاخص و میزان داشته باشی و با هدف زندگی کنی. به چنین شخصی، عاقل می‌گویند. حالا بگویند: «فقط طبق رساله عمل کن و کار خود را انجام بده». یعنی چه طبق رساله عمل کن؟! تمام جنایتکاران تاریخ اسلام هم طبق رساله عمل می‌کردند. فهم، عقل و شعور می‌خواهد.